



اشاره

درباره حکومت پهلوی (پدر و پسر) حرف‌های بسیاری ناگفته مانده و باید گفت حرف‌هایی که به هر دلیل - درست یا غلط - تا به حال بازگو نشده یا اگر هم شده مخاطب آن نسل جوان نبوده است. نمی‌دانم وقتی این سطرها را می‌خوانید به حال مردم آن روزگار خواهید گریست یا به حال و روز این پدر و پسر، دل‌تان ریشه خواهد رفت!

به هر حال مروری بر رفتارهای این پدر و پسر و بازگفت بعضی اسرار زندگی و حکومتشان می‌تواند افق‌های تازه‌ای در شناخت وضعیت موجود و مقایسه‌ای دقیق با آن گذشته تاریک فراهم کند. این کم‌ترین انتظاری است که صاحب این قلم از مخاطبان خود دارد.

چرا از رضاخان می‌ترسیدند؟

از رضاخان میرپنج شروع کنیم. این رضاخان و پسرش هر چند شباهت‌های بسیاری به هم داشتند مهم‌تر از همه استبداد رأی در برابر مردم و نیز زبونی و انفعال در برابر بیگانگان، اما پدر چند ویژگی داشت که در محمدرضای پسر، عمراً پیدا نشد. از جمله این که اصلاً زدن نبود! و به عبارتی عام‌تر و قابل فهم‌تر، زن ذلیل و دل‌باخته، یا دست و پا چلفتی در برابر جماعت نسوان نبود با این که چهار زن گرفت اما هیچ وقت به زن جماعت سواری نداد!

یک آدم مستبد هم وقتی از زنش تترسد، خب مشخص است از هیچ کس نمی‌ترسد و لاجرم باید دیگران از او بترسند و حساب ببرند این اتفاق دقیقاً افتاده بود. رضاخان یک نظامی خشک و بی‌انعطاف در رفتار، بداخلاق و سخت‌گیر بود. برای این که خیلی چشمش تو چشم این و آن نیفتد و روی کسی به او باز نشود حتی در مهمانی‌های ملوکانه که خودش ترتیب می‌داد، شرکت نمی‌کرد و معمولاً زاغ سیاه مهمانان را از اطراف چوب می‌زد و زیر نظرشان می‌داشت! گاهی اوقات محمدرضای پسر را هم صدا می‌کرد و با او قدم می‌زد، به تمسخر، زن‌ها را به او نشان می‌داد و می‌گفت: ببین چه ریختی خودشان را درست کرده‌اند!

ای کاش این ویژگی را محمدرضا از پدر ارث می‌برد یا حداقل از آن گفت‌وگوهای شبانه و قدم زدن‌ها کمی حس می‌گرفت و جور دیگر می‌شد اما دریغ! محمدرضا چیزی دیگر بود و اتفاقاً همین نکته مهم‌ترین مشخصه رفتاری او شد یعنی زن‌ذیلی و زن‌پرستی در انواع مختلف آن!

این حرف‌هایی که درباره رضاخان و محمدرضایش نوشتم این شبهه را در دلتان نیندازد که خوب پس رضای میرپنج دست‌کم در مقایسه با پسرش آدم خوبی بوده! نخیر! اگر رشته بحث به درازا نمی‌کشید و این نوشته طولانی نمی‌شد برایتان می‌نوشتیم این رضای مستبد بی‌سواد جاهل، در طول دوران سلطنتش به خاطر ندانم‌کاری‌ها و حماقتش چه گاف‌هایی داده و چه‌طور بردگی بیگانگان کرده، حیف که فرصت نیست. فقط همین یک نکته را ذکر کنم که آن شاه پرطمطراق که روزی رضای میرپنج بود و بعد شد سردار سپه و با کلی تبلیغات اشتلم و... به حکومت رسید در نظر خیلی‌ها فقط یک شیر بی‌بال و دم و اشکم بود اما کافی است ماجراهای عجز او را برابر مرحوم شهید مدرس که بارها اتفاق افتاد و به همگان ثابت شد، بخوانید و بدانید تا پی ببرید که این موجود ضعیف‌النفس فقط زورش به مردم عامی و بی‌پناه می‌رسیده و این قدر مستبد در ذهن‌ها جلوه کرده و... خوب بپردازیم به بحث اصلی خودمان.

جنگ حسادت و غرور

رضای میرپنج، چهار بار زن گرفت. ثمره ازدواج دومش محمدرضا بود از زنی به نام تاج‌الملوک. ازدواج با این زن، غرور رضا را کامل می‌کرد، چون توانسته بود داماد یک افسر بالا دست خود شود آن هم از نوع روسی‌اش! به جز محمدرضا، شمس و اشرف و علیرضا را هم از این زن داشت.

بعد از آن، با توران ازدواج کرد. خوب مشخص و واضح و میرهن است که بسیاری از زن‌ها چشم دیدن هم را ندارند به‌ویژه اگر هووی هم، هم باشند! اوج دعوا و حسادت تاج‌الملوک با عصمت بود، چهارمین زن رضای میرپنج که از او هم پنج‌تا فرزند یافت (حساب بچه‌هایش را که دارید!) این همه مقدمه نوشتیم تا اولاً کمی با رضاخان آشنا شوید و ثانیاً این ماجرای تاریخی را برای شما نقل کنیم تا کمی به وضع گذشته درباره ملوکانه (!) پی ببرید.

این تاج‌الملوک یک عده از ندیمه‌ها را دور و بر خود جمع کرده بود برای روز مبادا و دعوا! هر چند روز یک بار این ندیمه‌های تربیت شده نزد او به خط می‌شدند و به فرمان او با چوب و چماق به محل اسکان هووی تاج‌الملوک، یعنی عصمت‌الملوک حمله می‌کردند آن بخت برگشته هم از ترس، درها را قفل می‌کرد و فوراً همسر وفادارش را با خبر می‌ساخت و هر بار این طوری جان سالم به‌در می‌برد (ببینید چه قدر حمله جدی بوده!)

همین که رضاخان آرام آرام به ساختن عصمت‌الملوک نزدیک می‌شد ندیمه‌ها از ترس سایه او فرار را برقرار ترجیح می‌دادند و مؤاخذه تاج‌الملوک را با همه تند و تلخی‌هایش، هر بار به جان می‌خربند و... عجب این که رضاخان هیچ وقت از تاج‌الملوک، مادر محمدرضا به خاطر رفتارهایش ایرادی نمی‌گرفت؛ حتماً خوشش می‌آمده که دو زن به خاطر او چنین حسادت‌هایی داشته باشند (غرور را دارید!)

مقایسه پدر و پسر

رضاخان در همه کارها مخصوصاً در مسائل کاری و اقتصادی، آدم منظم و سخت‌گیری بود و در مقایسه با محمدرضا از این جهت بسیار کم اشتباه بود. حتی هیزم مصرفی بخاری‌اش را وزن می‌کرد اما پسرش روزانه میلیون‌ها تومان را هبلی‌هبو می‌کرد و می‌ریخت تو شکم این و آن یا خرج تجمل و قر و اطوار زن و بچه‌ها یا رفیقه‌هایش!

رضاخان خسیس بود حتی در بانک‌های خارجی پول زیادی سرمایه‌گذاری نکرد فقط به یک کشور - آن هم ترکیه - سفر کرد. چشم دیدن مهمان خارجی را هم نداشت، اما محمدرضا سالی چند بار می‌رفت آن‌ور آب. با التماس، رئیس‌جمهور کشورهای به‌درخوربه و ویژه آمریکا را به ایران می‌کشاند، کلی سفره برایشان می‌انداخت و عکس‌های یادگاری می‌گرفت و... برای روز مبادا!

رضاخان فساد اقتصادی زیادی داشت مخصوصاً در غصب املاک مردم؛ اما فساد اخلاقی نداشت یا اگر



شاهی بود، شاه‌ی بود



و اوامر رئیسش را به سمع طاعت (!) می‌پذیرفت. خلاصه اگر عده‌ای هم تسلیم این شاه بودند، او درست تسلیم این جوانک جاسوس بود. واقعیت امر این است که ارنست پرون جز اتکا به دستگاه جاسوسی انگلستان قدرت دیگری نداشت، اما قدرت و نفوذ رأی او بر محمدرضا قراتر از حد یک جاسوس بود باید گفت آنچه محمدرضا را تسلیم او کرده بود ضعف‌های فکری و فساد اخلاقی او بود که او را در برابر دیگران تا بدین اندازه زبون و بیچاره ساخته بود.

شاه واقعی کی بود؟

حرف برای گفتن زیاد است اما آدم نمی‌داند برای جوانان نسل سومی کدامش را بگوید؟ و معلوم نیست کدامش را باور کنند!

محمدرضا از شدت بیکاری گرفتار هم‌نشینی با خیلی‌ها شد (خیلی‌ها نه از سنخ من و شما) یکی از این افراد، دکتر قلابی یا حداقل کم تجربه‌ای بود به نام ایادی. دلیل آشنایی آن‌ها هم ترس محمدرضا بود از میکروب! این ترس او، خیلی بیش‌تر از میزان هراس جماعت نسوان بود از سوسک و موش و امثالهم... او درست مثل برادرش علیرضا دچار بیماری «میکروبوفا» بود. گاهی اوقات احساس می‌کرد در وجودش میکروب‌ها دارند جنگ جهانی سوم علیه او را تدارک می‌بینند و هرچه میکروب در جهان است به سراغ او آمده! همین توهم فانتزی ترس می‌انداخت در پاچه‌اش، و دیگر روی پا بند نبود. دست به دامن دکتر و پرستار و مستخدم ... می‌شد و از راه درمانش می‌پرسید خلاصه به دست خودش مضحکه دیگران می‌شد.

ایادی، از همین نقطه ضعف محمدرضا استفاده کرد و تا توانست از شیر سلطنت دوشید و به تدریج شد با نفوذترین فرد در کشور، به همین ترتیب توانست بیش از هشتاد شغل مهم، کلیدی و پول‌ساز را در سطح کشور برای خود دست و پا کند (این که می‌گویند کدخدا را بین و ده را بچاپ، یک مصداقش همین قصه ایادی است راستش را نخواهید خود من هم تا به حال به حکمت این ضرب‌المثل این قدر بی‌برده بودم) یک‌بار به محمدرضا گزارش دادند فلانی هشتاد شغل دارد او هم به ایادی معترض شد که بابا! این چه وضعی است درست کرده‌ای لااقل کمی آبروداری کن ... و ایادی در جواب با لبخند و تمسخر و شوخی گفت: اتفاقاً می‌خواهم مشاغل را به عدد ۱۰۰ برسانم! اما همه این مفاسد او در برابر این سوءاستفاده سیاسی مذهبی‌اش تقریباً هیچ است. ایادی از نفوذ خود حسن سوءاستفاده را کرد و به بهای‌ها میدان خودنمایی داد.

بعضی هم‌کلاسی‌های مؤنثش را نیز به‌دست آورد! (ادم به این کم جنبگی دیده‌اید؟)

ریگ در کفش شاه

همان ابتدای مطلب گفتیم که این پدر و پسر هر دو درست بیگانه‌پرست بودند و ردیف اول عشق‌شان هم انگلستان بود! از همان دوره نوجوانی محمدرضا، انگلیسی‌های موزی برای میخ‌زدن او تلاش کردند و خیلی زود موفق هم شدند. شروع کار با جوانی سوئسی بود به نام ارنست پرون که او را به عنوان مستخدم و باغبان کنار محمدرضا گذاشتند! جالب این که از همان ابتدای کار، رضاخان این موزی فاسدالاخلاق را شناخت و هر وقت او را با محمدرضایش می‌دید با عضا دنبالش می‌گذاشت! وقتی هم رضاخان رفت و مرد، دربار شد بهشت ارنست پرون و او شد یار غار محمدرضا و در خلوت و جلوت همراه او و در حقیقت شد فضول‌بازی دربار و خبرچین انگلیسی‌ها. کار به جایی رسید که درباره خصوصی‌ترین و شخصی‌ترین مسایل زندگی محمدرضا دخالت می‌کرد، نظر می‌داد و حتی تصمیم می‌گرفت!

حتی خیلی‌ها جریان طلاق محمدرضا و فوزیه را به گردن پرون می‌اندازند! باورتان می‌شود؟! طبیعتاً وقتی یک جاسوسی خارجی این قدر هم‌پایه و رفیق حجره و گرمابه شاه ایران شود و از همه جیک و پیک او مطلع باشد هر چه قدر هم خنگ و خرف باشد بالاخره رگ خواب شاه بی‌عرضه دستش می‌آید و می‌داند اوضاع را چه طور بر وفق مراد خویش پیش برد. ارنست پرون هم که احق نبود، خیلی زود در این کار موفق شد و کار به آن جا کشید که خیلی راحت این مردک بیگانه، رویه‌روی شاه ایران می‌ایستاد و به او امر می‌کرد این کار را بکن! بنشین! بتمرگ! ... وقتی هم انجام دستورات او برای شاه ثقیل می‌نمود (بالاخره شاهی می‌کشید و تهدیدش می‌کرد و در آخر می‌گفت: من می‌خواهم این کار بشود! به زبان بی‌ادبی‌اش می‌شود: تو کاره‌ای نیستی، تو فقط مزدور مایی و بیش ازین، این فضولی‌ها به تو نیامده و امثال این نوع حرف‌ها...) و گاهی هم می‌زد به سیم آخر و حسابی از خجالت شاه درمی‌آمد، مثلاً می‌گفت: «باید یکنی وگرنه نتایج آن را خواهی دید!» یا «اصلاً ارزشی نداری که من با تو صحبت کنم!»

اشتباه نکنید! نه این که شاه به ارنست پرون بگوید، بر عکس، ارنست به شاه می‌گفت! البته شاه ایران هم می‌دانست که این حرف‌های او بلوف نیست و برای این که بیش‌تر تحقیر نشود آبروداری می‌کرد و حرف‌ها



داشت کمتر کسی از آن باخبر شد، اما محمدرضا در ارتکاب انواع مفاسد بی‌نظیر بود! در غصب املاک، چپاول اموال، رفتارهای غیراخلاقی و... واقعاً لنگه نداشت. وی - لعله‌الله علیه - فضایی در کشور ایجاد کرد که گروهی از افراد بی‌هویت، پول پرست و شهوت‌ران، و به عبارتی کلاً آدم‌های بی‌وطن‌دور جمع شدند، به شیوه خاص با او می‌زیستند و چپاول می‌کردند و شب‌ها را با هم به شراب و ویسکی و طننازان ایرانی و خارجی و با بی‌خیالی و مستی می‌گذرانند!

محمدرضا و نمره‌های نابالغی

حالا که بحث محمدرضا پیش آمد، خوب است کمی از دوران نوجوانی‌اش بگوئیم. این نکته‌ها و لطیفه‌هایی که برایتان نقل می‌کنیم مستند است خیلی از اطرافیان و دور و بری‌های محمدرضا وقتی دیدند از مملکت رفت و طومار حکومت و بعد زندگی‌اش برچیده شد چون مطمئن شدند دیگر هیچ خطری آن‌ها را تهدید نمی‌کند، دست به قلم شدند و پته ایشان را رو کردند. خلاصه برای خیلی‌ها که نمی‌دانستند، معلوم شد این شاه که سنگش را به سینه می‌زدند، چه جور آدم مزخرفی بوده!

حالا بخوانید چند نقل را از آن جماعت درباره توانایی‌های شاهشان:

محمدرضا، اصولاً حوصله فکر کردن نداشت از همان کودکی اهل فکر همه جانبه نبود! زود خسته می‌شد دوست داشت دیگران فکر کنند و پیشنهاد بدهند او سری تکان بدهد و تأیید کند (مستحضرید که این رفتار، صفت خیلی از شاهان بوده!) چون زحمت تکان دادن سر و قبول پیشنهاد، خیلی کم‌تر از فکر کردن بود. این از مسایل مهمی است که در زندگی و شیوه مملکت داری‌اش خیلی تأثیر گذاشته بود.

بیش‌تر، محمدرضا علاقه به ورزش داشت و اهل درس خواندن نبود. در درس ریاضی ضعیف بود و معمولاً هم کلاسی‌ها تمرین‌هایش را حل می‌کردند. او هم به خودش فقط زحمت کمی کردن آن‌ها را هموار می‌کرده! اما ای کاش هنرهای او در نوجوانی فقط به همین چیزها ختم می‌شد. از شاهکارهای او در آن دوران یکی این بود که همواره به دیگر شاگردان آشکارا ظلم می‌کرد و زور می‌گفت مگر به آنان که حاضر بودند به ولیعهد احترام بگذارند یا مشکلات او را برطرف کنند مثلاً حل تکالیف درسی‌اش را و...

غرور بیش از حد او در دوران تحصیل باعث شده بود هیכלی به‌همم بزند و زور بازو و به‌ویژه قدرت مشت‌زنی‌اش را به رخ حریفان بکشد و با این کار دل



رفیق بازی‌های شاه و ایادی باعث شد بهایی‌ها به مشاغل مهم مملکت و پست‌های کلیدی دست یابند در زمان ایادی، هیچ بهایی نبود که بیکار باشد تعداد بهایی‌ها در ایران به سه برابر رسید. کار آن قدر افتضاح شد که به حرکت مردمی کشید مردم بعد از سخنرانی واعظ شهیر مرحوم فلسفی به خیابان‌ها ریختند و پاتوق بهایی‌ها را تخریب کردند.

راستی، آیا در آن زمان کسی در دربار نبود از کسی، و یا حداقل از خودش بپرسد شاه در این مملکت حکومت می‌کند یا ایادی بهایی، ارنست پرون سوئیسی، یا...؟!

دوقلوهای هم‌سان

به جز دکتر ایادی، ایادی‌های فراوان دیگری بودند که متعلقانه دور و بر شاه می‌چرخیدند و وول می‌خوردند تا او را سر کیسه کنند و از همه پیش‌تر، اشرف خواهر فاسدالخلافت، که مافیای مواد مخدر در ایران را هدایت می‌کرد و قماربازی حرفه‌ای هم بود. از کلک‌های اشرف در حق برادرش یکی این که قماربازها را می‌آورد دربار و به جان محمدرضای بلوفزن می‌انداخت و به واسطه قمار آن‌ها کلی پول به جیب می‌زد (تازه این یک کلاهبرداری آبرومنداش بود که نقل کردیم).

خلاصه قماربازها را می‌آورد پشت میز و روبه‌روی محمدرضا می‌نشاند. خودش بالای سر برادر می‌ایستاد و به حریفان گرا می‌داد! خلاصه به هر ترتیب، شبانه ۴۰۵۰ میلیون (البته مستحضرید که ارزش پول سال ۱۳۳۵-۳۶ نه الان!) محمدرضا را سر کیسه می‌کرد. آن قدر هم به برادر اعتماد داشت همان جا دسته چک برادر را می‌آورد و نمی‌گذاشت کار به فردا و پس‌فردا بکشد. سهم خودش را برمی‌داشت و چند میلیون هم به طرف به اصطلاح برنده می‌داد. می‌بینید این خانواده چه کاسبی آبرومندی داشته‌اند!

دمکراسی چند نفره

کمی هم به مسایل سیاسی بپردازیم به‌ویژه از جلوه‌های دمکراسی شاهانه.

یکی از افرادی که در زمان تصدی‌اش از هر جهت ذی‌نفوذ بود و سکان‌دار کشور، اسدالله علم بود. فقط یک مورد از شاهکارهایش را نقل کنیم دوزاری‌تان خواهد افتاد اوضاع چه جور بوده. در دوران نخست‌وزیری او که مهم‌ترین سال‌های سلطنت محمدرضا هم بوده، همه نماینده‌های مجلس با رأی علم تعیین می‌شدند. محمدرضا دستور می‌داد یک کمیسیون تشکیل شود برای انتخاب نمایندگان. (دیگر به مردم زحمت نمی‌داد) یک کیف پر از اسامی جمع

دوست داشتند که در مقابل حاکم ظالم و در کنار مردم مظلوم بایستند و نه آن روحانی که با حاکم ظالم کنار بیاید. شاید تعجب کنید که من نیز چنین روحیه‌ای داشتم، در صورتی که نه مظلوم واقع شده بودم و نه به من ظلمی شده بود. به هر حال، از کودکی در محله‌مان علاقه مردم را به همان آسیدمحمود همسایه‌مان دیده بودم زمانی که با زور پلیس رضاخان از او خلع لباس شد، صد درجه محبوب‌تر و محترم‌تر شد. این روحیه من بود و بی‌آن که خود بخواهم، زمانی که می‌شنیدم فلان مجتهد نزد محمدرضا آمده یکبار ارزش آن مجتهد نزد من صفر می‌شد! لذا من در همان موقع رویه هیچ یک از مجتهدانی که نمایندگان محمدرضا را می‌پذیرفتند قلباً قبول نداشتم و برای‌شان ارزشی قایل نبودم و تصور نمی‌کنم که حتی خود محمدرضا هم برای این افراد، ذره‌ای ارزش و احترام قائل بود. چون او نیز چون من می‌دانست که لباس این‌گونه افراد دکان است و درون آن خالی است... حتی بدیعی رئیس ساواک قم نیز معترف بود که از جمعیت قابل توجه (روحانیون) فقط یک نفر، نفوذ واقعی دارد و آن آیت‌الله خمینی است.

این سطرهایی که نوشتم، به تمامی مستند و واقعی است اما نخواستیم متنم را پاورقی باران کنم! سعی داشتم آنچه را در کتاب‌ها خوانده‌ام با رعایت امانت به زبانی ساده و صادقانه نقل کنم تا حداقل تلنگری زده باشم به خودم که این سی‌ساله انقلاب را فراموش نکنم و نیز به جوانانی که از انقلاب فقط اسمی شنیده و عکسی دیده‌اند یا چند پلان فیلم آن هم ناقص... همین و بس. امیدوارم انقلاب را بیش از این‌ها که می‌دانیم، بشناسیم.

من مطمئنم همان‌طور که اسرار زیادی از دربار آشفته حکومت پهلوی ناگفته مانده، رازها و ناگفته‌های بسیاری از انقلابیان و مبارزانی که همه هستی‌شان را وقف انقلاب کردند، مسکوت و بی‌نشان باقی مانده. همه ما باید دستی برآیم و غبار غربت و بی‌خبری را از این آینه‌ها پاک کنیم.

در نوشتن این متن از این کتاب‌ها بهره زیادی بردم شما نیز خوب است آن‌ها را تورق کنید تا چیزهای بیش‌تری دستگیرتان شود.

پدر و پسر (محمود طلوعی)، ظهور و سقوط سلطنت پهلوی (خاطرات حسین فردوست)، کاخ تنهایی (خاطرات ثریا اسفندیاری) خاطرات و خطرات (مخبرالسلطنه)، و...

می‌کردند می‌گذاشتند وسط کمیسیون. اسامی خواننده می‌شد و علم هر که را می‌خواست تأیید می‌کرد به این ترتیب در یک دمکراسی چند نفره که شامل رئیس یا معاون ساواک و نخست‌وزیر و یکی دو نفر دیگر بود نمایندگان ملت انتخاب می‌شدند. خداوکیلی انتخاباتی راحت‌تر، کم‌خرج‌تر و کم‌حرف‌تر ازین سراغ دارید؟

حوزه علمیه؛ دژ تسخیرناپذیر

یکی از تلاش‌های همیشگی محمدرضا چسباندن خود به برخی علما و روحانیون صاحب‌نام بود البته معلوم است برای چه کاری! خدا را شکر که موفق نشد البته به جز یک مورد که بعداً برای مردم رو شد! خود شاه شخصاً برای تحیب و جلب نظر و به‌دست آوردن دل علما تلاش داشت مثلاً تا می‌فهمید فلان عالم صاحب‌نام کمی سرما خورده سریعاً چند تا پزشک متخصص می‌فرستاد برای معالجه به سراغ ایشان. در گزارش‌هایی که ساواک نقل کرده، شاه در این باره خیلی پول هزینه می‌کرد، اما با همه این خرج‌ها هیچ وقت آرامش واقعی برای محمدرضا فراهم نشد و هیچ حوزه علمیه‌ای در برابر او سر تسلیم فرو نیاورد. دلیل اصلی آن هم به شهادت همگان حضور عالمی مبارز بود به نام آیت‌الله خمینی این جمله را چند بار بخوانید تا به حرف‌هایی که در سطرهای بالا زدم بیش‌تر ایمان بیاورید:

سرهنگ بدیعی (رئیس وقت ساواک قم) زمانی می‌گفت: اگر یک مقام در قم با من همراه باشد، اداره شهر قم کارسانی است او هم کسی نیست جز آیت‌الله خمینی، اما ای کاش ما را راه می‌داد! البته وقتی راه می‌دهد که مرید ایشان شوم و در مدتی طولانی مطمئن گردند که واقعاً با اعتقاد در راه ایشان قدم برمی‌دارم. آن وقت آماده خواهند بود مرا به حضور بپذیرند. در این صورت نیز من دیگر رئیس ساواک قم نخواهم بود!

حرف اول و آخر

یکی از پرنفوذترین عناصر دربار که سال‌ها در ساواک هم خدمت کرده، حسین فردوست است. او در کتاب خاطراتش (ظهور و سقوط سلطنت پهلوی) جمله قشنگ و عبرت‌آموزی درباره روحانیت و نقش مردمی آن دارد حیف آمد این جمله را نقل نکنم باشد که این قشر از جامعه را که مسئولیتی الهی بر گردن دارند، بیش‌تر قدر بدانیم.

واقعیت این بود که اصولاً مردم ایران هرگاه دچار حکام ظالم می‌شدند، پناهگاه آنان مسجد و زیارتگاه‌ها و پناه‌دهنده آن‌ها روحانیت بود. لذا مردم روحانیت را

